
شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

بعضی آدم‌ها حتی پس از سال‌ها از رفتن‌شان، هنوز در خانه‌ها حضور دارند؛ در خاطره مادران، در دلتنگی خواهران، در قاب عکس‌های روی طاقچه و در جمله‌هایی که بارها از زبان‌شان شنیده شده است. آنان پیش از آنکه نامشان در شمار شهدا ثبت شود، در زندگی روزمره با مهربانی، ایمان، مسئولیت‌پذیری و گذشت شناخته می‌شدند؛ برادرانی که تکیه‌گاه خانواده بودند، دل در گرو پدر و مادر داشتند و در بزنگاه‌های تاریخ، از جان خود برای دفاع از دین و میهن گذشتند.

در این شماره از صفحه فرهنگ مقاومت، پای روایت خواهرانی می‌نشینیم که سال‌هاست داغ فراق برادران شهیدشان را با خود دارند؛ خواهرانی که از روزهای کودکی، از شیطنت‌ها و مهربانی‌های برادران‌شان می‌گویند، از آخرین دیدار و وداع روایت می‌کنند و از وصیت‌هایی که هنوز پس از گذشت سال‌ها، چراغ راه زندگی‌شان است. از نوجوانی که با آرزوی زیارت کربلا به شهادت رسید تا رزمنده‌ای که سال‌ها چشم‌انتظاری خانواده را به‌دنبال داشت؛ از برادری که پس از شهادتش نیز مایه آرامش و امید خانواده شد تا جوانانی که با ایمان و ایثار، نام خود را در دفتر پرافتخار شهدا ثبت کردند.

این خاطرات تنها بازگویی گذشته نیست؛ روایت ریشه‌های تربیتی نسلی است که در دامان خانواده‌های مؤمن و با نان حلال، محبت پدر و مادر و عشق به اهل‌بیت(ع) پرورش یافت و در روزگار نیاز، مردانه پای آرمان‌هایش ایستاد. روایت‌هایی که نشان می‌دهد شهادت، پایان زندگی انسان‌های بزرگ نیست؛ گاهی آغاز حضوری ماندگار در قلب خانواده و حافظه یک ملت است.

سیدمحمد مشکوةالممالک

شهدا در آینه خاطرات خواهران


شهید علیرضا وفائیان


شهید حسین نامداری


شهید محمدتقی گل‌زاده


شهید محمدرضا چمنی


شهید حجت‌الله کشاورززاده

غنچه‌ای که از پیشانی شکفت

خاطره‌نگار: توران نامداری، خواهر شهید حسین نامداری

ولادت: ۱۳۴۶/۹/۱- استان همدان

شهادت: ۱۳۶۱/۶/۱۷- پادگان ابوذر همدان

نحوه شهادت: اصابت گلوله مستقیم به پیشانی

مزار شهید: همدان، گلزار شهدای باغ بهشت

حسین، پسر بزرگ خانواده ما بود؛ پسری که بعد از سال‌ها انتظار به دنیا آمد. مادرم هفت سال بچه‌دار نمی‌شد و طعنه‌ها شنیده بود. خدا اول سه دختر به او هدیه داد و بعد، حسین و سه برادر دیگرم را. حسین باادب، باحیا، مسئولیت‌پذیر بود و عزیزکرده خانه؛ اما عزیزدردانه نه. مادرم می‌گفت: «بدون وضو به او شیر نمی‌دادم، حلال‌خور بزرگش کردم.» از همان بچگی دل نرمی داشت. رقیق‌القلب بود و با همه مهربان. تابستان که می‌شد، می‌رفت روستا پیش پدربزرگ و مادربزرگ، در کشاورزی کمک‌شان می‌کرد. به عمه‌ها سرمی‌زد و می‌گفت: «آدم باید صله‌رحم داشته باشد.» بی‌خبر از ما برایشان هدیه می‌خرید، می‌برد و دل‌شان را شاد می‌کرد. محبتش عملی بود، نه فقط حرف. یک‌بار پدرم چند تا هندوانه خریده بود و گذاشته بود در اتاق حسین. رفت با چاقو روی همه‌شان علامت «به‌علاوه» گذاشت؛ انگار می‌خواست بگوید این‌ها امانت‌اند، حواسم است. مادرم خیاطی می‌کرد، دستش از چرخ‌دستی خسته می‌شد. حسین رفت و با پولی که خودش جمع کرده بود، دینام خرید تا چرخ را برقی کند و دست مادر خسته نشود. این‌ها کارهای یک بچه معمولی نبود؛ فهمِ محبت بود.

وقتی امام به ایران آمد، با پدرم برای استقبال رفت. در روزهای انقلاب، جزو همان بچه‌هایی بود که در مسجد گروه درست کرده بودند و شب‌ها نگهبانی محله‌ها را می‌دادند. وقتی دایی‌مان شهید شد، آمد و گفت: «بعد از دایی، من نمی‌مانم.» وسایلش را جمع کرد و رفت برای ثبت‌نام جبهه. زیر سن قانونی بود. اجازه نمی‌دادند. خواست شناسنامه‌اش را دستکاری کند، اما اشتباه کرد؛ به‌جای اینکه سنش را بالا ببرد، پایین آورد. خودش بعدها می‌خندید؛ اما دلش آرام نمی‌گرفت. روز تشییع شهیدی، دور میدان امام خمینی همدان، آن‌قدر اصرار کرد که اجازه بدهیم اسمش را بنویسند که دلم لرزید. من رفتم جلو و اسمش را نوشتم. برای آموزش اعزام شدند. قبل از اعزام، دوره آموزشی در پادگان ابوذر گذاشتند. صبح حادثه، کارهایش را انجام داده بود. نزدیک ظهر، سربند داده بودند. به دوستش گفته بود: «این سربند را برایم ببند و پشت لباسم بنویس: من زائر کربلا هستم.» حسین نشسته بود. نگهبان پادگان- نمی‌دانم چه شده بود- تیراندازی می‌شود. گلوله مستقیم می‌خورد به پیشانی حسین. همان‌جا، بی‌هیچ فاصله‌ای، پر می‌کشد؛ مثل علی‌اکبر امام حسین، از پیشانی.

حسین نسبت به حجاب خیلی حساس بود. با اینکه از ما کوچک‌تر بود، به من که خواهر بزرگ‌ترش بودم، تذکر می‌داد. می‌گفت: «توی کوچه نخندید، درست راه بروید، اسم همدیگر را صدا نکنید، نگاه‌تان را حفظ کنید.» یک‌بار که آمد دنبالم مدرسه، با موتور آرام‌آرام پشت‌سرم می‌آمد. صدا نکرد. وقتی به جای خلوت رسید، گفت: «آبجی، من از این‌جا داشتم دنبالت می‌آمدم.» گفتم: «چرا صدایم نکردی؟» گفت: «صدایت کنم مردها اسمت را بفهمند؟» این غیرت، این حیا، همیشه جلوی چشمم است. خودش کار می‌کرد تا پول توجیبی داشته باشد. تابستان‌ها بادبادک درست می‌کرد، می‌فروخت و برای مادرم وسیله می‌خرید. احساس مسئولیتش لذت‌بخش بود. ما خانواده‌ای مذهبی بودیم. از زمان شاه هم باحجاب بودیم، نماز و روزه‌مان سر جایش بود. این تربیت پدر و مادر بود؛ ما را با خدا و آخرت آشنا کرده بودند.

بعد از شهادت حسین، هرچه توانستم در کلاس‌ها برای بچه‌ها از او گفتم، از هدفش، از راهش. یک‌بار از ته دل گفتم: «خدایا، حسین من واقعاً شهید است؟» خواب دیدم در مسجدی که همیشه دوشنبه‌ها دعای جامعه کبیره می‌خوانیم، همه جا پرچم زده‌اند و نوشته‌اند: «شهید حسین نامداری». دلم قرص شد. هروقت مشکلی دارم، می‌روم سر مزارش و با او حرف می‌زنم. چند روز پیش، پرستار مادرم گفت: «دیگر نمی‌آیم.» مادرم خیلی وابسته بود. رفتم سر خاک حسین و گفتم: «خودت درستش کن.» همان شب دوباره زنگ زد و گفت: «می‌آیم.» آخرین باری که دیدمش، برای ثبت‌نام دنبالم آمده بود. چند هفته بعد، پنجشنبه ۱۷ شهریور، روزه بودم. مادربزرگم را دیدم که گفت: «انا لله و انا الیه راجعون». گفت: «حسینم شهید شد.» خدا را شکر کردم. گفتم: «خدایا، بهترینِ ما را قبول کردی.»

حضور حسین را حس می‌کنیم. اگر امروز زنده بود، از وضع جامعه ناراحت می‌شد. آن زمان هم تذکر می‌داد. مهم‌ترین وصیتش حجاب بود، و اینکه دست از رهبر برندارید، برای سلامتی رهبر دعا کنید.

اگر بخواهم جمله‌ای روی سنگ مزارش بنویسم، می‌نویسم: «به علی‌اکبر امام حسین هدیه‌ات دادم؛ همان‌طور که این‌جا برای ما آبرو خریدی، آنجا هم آبرومان را حفظ کن.» شهدا زنده‌اند؛ دستگیر خانواده‌هایشان هستند. حضورشان افتخار است، حتی اگر جسم‌شان نباشد.

سحرگاهی که برادرم طلوع کرد

خاطره‌نگار: اقدس گل‌زاده، خواهر شهید محمدتقی گل‌زاده

ولادت: ۱۳۲۴/۶/۱- استان همدان

شهادت: ۱۳۶۱/۸/۱۲- منطقه دهلران، عملیات محرم

نحوه شهادت: اصابت گلوله مستقیم به سر

مزار شهید: همدان، گلزار شهدا

برادرم را نه در سال‌های بلند خاطره، که در لحظه‌های کوتاه کودکی به یاد دارم. من آن روزها کودک بودم و او سرباز. قدش از من بلندتر بود و دست‌هایش همیشه مهربان‌تر از سن‌وسالش. خاطره مفصل ندارم؛ اما همان لحظه‌های کوچک برای یک عمر دلتنگی کافی است. وقتی بازی می‌کردم و مرا در آغوش می‌گرفت، وقتی که لبخندش امن‌ترین جای دنیا بود. من کوچک بودم؛ اما بزرگیِ او از همان روزها معلوم بود. محمدتقی از آن آدم‌هایی بود که خدا زود انتخاب‌شان می‌کند. هر شهیدی یک ویژگی دارد که او را به آسمان نزدیک‌تر می‌کند. ویژگیِ برادر من، قبل از هرچیز، عشق به اهل‌بیت بود. دل‌بسته امام حسین(ع) بود و محبّ واقعی امام زمان(عج). ایمانش نمایشی نبود؛ در رفتار، در نگاه، در غیرت، در انتخاب‌هایش جریان داشت. ویژگی درخشان دیگرش، عشق عمیق به پدر و مادر بود؛ به‌خصوص مادر. مهربان‌ترین تصویر من از او، نشستن کنار مادرم بود؛ با مادر عشق می‌کرد، می‌گفت: «مامان، از خاطرات قدیم بگو...» و مادر می‌گفت و او گوش می‌داد، انگار می‌خواست تمام گذشته را در دلش نگه دارد. احترامش به والدین، احترام معمولی نبود؛ عبادت‌گونه بود. اگر بخواهم محمدتقی را در یک جمله تعریف کنم، باید بگویم: «مردی که دین، وطن و خانواده را باهم زندگی می‌کرد.» او ارتشی بود؛ یک نظامیِ وطن‌دوست، عاشق ایران، عاشق سرود ملی. دل‌سوز خانواده‌اش بود؛ خواهران و برادرانش، پدر و مادرش، برایش خط قرمز بودند. از آن ارتشی‌های مؤمن بود که در روزگاری خاص، ایمانش را پنهان نکرد. اهل هیئت بود، اهل سینه‌زنی (میاندار هیئت)، اهل اشک. مداحی می‌کرد و وقتی می‌خواند، صدایش از دل می‌آمد: «غرق گناهیم همه، یا حسین... یا حسین»

وقتی در جبهه مجروح شد و به خانه آمد، دستش آسیب دیده بود؛ اما روحش نه. گفت: «دنیا بالاخره رفتنی است. ما یک روز باید رها کنیم برویم. پس تا می‌توانیم خدمت کنیم به مردم، به کشور.» این نگاه، نگاه کسی بود که مرگ را پایان نمی‌دید، بلکه عبور می‌دانست. خشمگین می‌شد اگر می‌دید حجاب دختران کم‌رنگ شده؛ ناراحت می‌شد و تذکر می‌داد. غیرتش از جنس محبت بود، نه تندی.

عملیات محرم، با رمز «یا زینب(س)»، سحرگاه دوازدهم آبان ۱۳۶۱ آغاز شد؛ عملیاتی که به آزادسازی هفتصد کیلومتر مربع از خاک مقدس ایران در منطقه‌ی دهلران انجامید. همان سحرگاه، محمدتقی، فرمانده تانک، به درجه‌ای رسید که سال‌ها برایش آماده شده بود: شهادت. دشمن، سرش را نشانه گرفته بود؛ اما حقیقت این است که سرِ او سال‌ها پیش، در آسمان سِیر می‌کرد. خبر شهادتش، شبی رسید که پدر و مادرم منزل ما بودند. شب، همسرم با برادرم آمدند تا خبر را بگویند. من بی‌تاب شدم، اما خودم را نگه داشتم. فقط یک فکر داشتم: چطور به مادرم بگوییم که نشکند؟ لحظه بسیار سختی بود؛ لحظه‌ای که باید بین فریاد دلت و آرامش مادرت، یکی را انتخاب کنی.

محمدتقی وصیت‌نامه مکتوب نداشت؛ اما زندگی‌اش وصیت‌نامه بود. آخرین حرفش همیشه این بود: «مواظب پدر و مادر باشید.» مهم‌ترین وصیتش حفظ خانواده بود؛ آبروداری، احترام، کنار هم بودن فامیل، و نگهداری از دین اسلام بود. چون ارتشی بود، برای سربازهایش پدرانه رفتار می‌کرد. شب‌های جمعه برایشان دعای کمیل می‌خواند. غذایی که برای خودش می‌برد، برای آن‌ها هم می‌برد. آن‌قدر به سربازهایش محبت داشت که بعد از شهادتش، در فراق او سوختند؛ انگار پدرشان را از دست داده باشند.

گاهی حضورش را در زندگی‌ام حس می‌کنم؛ به‌خصوص این روزها. وقتی اوضاع کشور را می‌بینیم، این‌همه مشکل، این‌همه نفاق، ناخودآگاه کند، و نگذارد از راهی که رفت، جا بمانیم.

همیشه پشت‌وپناه خواهر

خاطره‌نگار: مرضیه کشاورززاده، خواهر شهید حجت‌الله کشاورززاده

ولادت: ۱۳۴۵/۱۱/۶- استان تهران

شهادت: ۱۳۶۷/۵/۵- عملیات مرصاد

نحوه شهادت: اصابت گلوله به ناحیه چشم و سر

مزار شهید: چهاردانگه، امامزاده عباس

۹ سالم بود که داداشم شهید شد؛ برای همین، از دوران کودکی‌اش چیزهای زیادی یادم نیست؛ اما همان خاطره‌هایی که از بزرگی روحش در ذهنم مانده، آن‌قدر عمیق و پررنگ است که هیچ‌وقت فراموش نمی‌شود. خیلی خوش‌برخورد، خوش‌رو، خوش‌قد و بالا و خوش‌قیافه بود. با بچه‌ها کودکانه رفتار می‌کرد، با بزرگ‌ترها بزرگوارانه و پخته. احترام پدر و مادر و خواهر و برادر و اقوام را خیلی نگه می‌داشت و خیلی شوخ‌طبع بود. تا جایی که می‌توانست دستگیری می‌کرد و هوای همه را داشت، به‌خصوص بچه‌های محل را. وقتی موتور داشت با موتور، بعد که مزدا خرید با آن، بچه‌ها را می‌نشاند و به مدرسه می‌برد. در حیاط‌مان یک درخت توت سفید خیلی بزرگ داشتیم که نصفش در کوچه بود. بچه‌ها می‌آمدند چوب می‌انداختند توت‌ها را بتکانند. داداشم می‌آمد چادر ماشین را باز می‌کرد و می‌داد دست بچه‌ها، خودش می‌رفت بالای درخت، توت می‌تکاند و بچه‌ها می‌بردند. تازه مزدا خریده بود، یک‌بار گفت: «بیا ببرمت بیرون، اما شرطش این است چادر مشکی سرت باشد.» من هیچ‌وقت خشم از او ندیدم. قلب مهربانی داشت، هیچ‌کس را قضاوت نمی‌کرد، سعی می‌کرد غیبت نکند و همه‌چیز را با شوخی می‌گفت که کسی ناراحت نشود. حتی در شوخی هم دل کسی را نمی‌خواست بشکند.

حجت خیلی مهربان، دست‌ودلباز و با پشتکار بود. اگر کاری را شروع می‌کرد، حتماً به نتیجه می‌رساند. وقتی می‌خواست برود جبهه، مادرم گفت: «نرو ما تنها می‌مانیم»، گفت: «وقتی امام حکم جهاد می‌دهد، وظیفه‌ام رفتن است.» دوران دبیرستانش، مدام جبهه می‌رفت و برمی‌گشت و با تأخیر درس می‌خواند. یک پایش شکسته بود و کمی کوتاه‌تر شده بود، معاف از رزم بود و اصلاً نباید جبهه می‌رفت؛ ولی خودش بسیجی و داوطلبانه می‌رفت.

وقتی شهید شد، پدر و برادران دیگرم در جبهه بودند و خانه هیچ مردی نداشت. خبر شهادت را آوردند و ما فقط دیدیم خانه خیلی شلوغ شد. پدرم را از اهواز پیدا کردند و گفتند باید برگردد تهران. پدرم فهمیده بود یکی از بچه‌ها شهید شده است. وضو گرفته بود و دو رکعت نماز شکر خوانده بود و گفته بود: «خدایا راضی‌ام به رضای تو، این قربانی را از من قبول کن.» برادر بزرگم که سپاهی بود، خودش در بنیاد شهید پیکر حجت را دیده بود. گلوله از چشم وارد شده و از پشت‌سر خارج شده بود. صورتش پر از لخته خون بود. برادرم صورتش را با گلاب شست تا مادرم چهره خونی او را نبیند. آن‌قدر کنار پیکر مانده بود که نفهمیده بود شب شده. وقتی تشییعش می‌کردند، مردم باور نمی‌کردند حجت شهید شده باشد. پدرم گفت: «تابوت را باز کنید تا مردم ببینند.» آن‌قدر هیکلش درشت و چهارشانه بود که کاملاً اندازه تابوت بود.

در حمام عمومی ساعتش را در کمد گذاشته بود و در را باز گذاشته بود تا یک بنده خدایی که پول لازم داشت، ساعت را بردارد. خودش فهمیده بود آن شخص نیاز دارد و طوری رفتار کرده بود که او بتواند بدون خجالت ساعت را بردارد. من دو بار خوابش را دیدم و به من الهام شد که بچه‌هایم پسر هستند. اسم‌ها را لای قرآن گذاشتم، اسم مهدی و محمد درآمد، اسم پسرانم را مهدی و محمد گذاشتم. آخرین جمله‌ای که از او یادم است، هنوز در گوشم است: «مامان، مگر دلت نمی‌خواهد بروی کربلا؟ اجازه بده بروم تا راه کربلا را برایتان باز کنیم.»

شهدا زنده‌اند؛ قلب تپنده تاریخ‌اند. اگر قرار بود روی مزارش جمله‌ای بنویسم، می‌نوشتم: «همیشه پشت‌وپناه خواهر بود.» واقعاً هم حس می‌کنم همیشه پشت‌وپناه من است. هروقت در زندگی گیر می‌کنم، به او متوسل می‌شوم و آرام می‌شوم. اگر امروز مقابلم بود، می‌گفتم: «دوستت دارم و کاش بودی، می‌بوسیدمت.»

رسالت امروز ما این است که ادامه‌دهنده راه شهدا باشیم: پشتیبانی از ولایت، حفظ حجاب و عفاف، نماز اول وقت، امر به معروف و نهی از منکر و حضور در صحنه‌ها. اگر امروز بود، مطمئنم از وضعیت حجاب جامعه ناراحت می‌شد. خیلی مهربان بود، به‌خصوص با پدر و مادر. امروز هم معتقدم شهدا زنده‌اند و ناظر اعمال ما هستند. باید طوری زندگی کنیم که شرمنده‌شان نباشیم.

سروِ دربند

خاطره‌نگار: فاطمه چمنی، خواهر شهید محمدرضا چمنی

ولادت: ۱۳۳۶/۱/۱- نیشابور، استان سمنان

شهادت: ۱۳۶۲/۷/۲۹- عملیات میمک

نحوه شهادت: اصابت گلوله مستقیم به قلب

مزار شهید: نیشابور، بهشت فضل

محمدرضا، برادری بود که با آمدنش، خانه‌مان معنا گرفت. اول فروردین ۱۳۳۶ به دنیا آمد؛ در روزی که زمین نو می‌شود. انگار سهم ما از بهار، انسانی آرام، صبور و عاقل بود. دو سال از من بزرگ‌تر بود؛ اما این دو سال، فقط اختلاف سنی نبود؛ در فهم، در اخلاق، در متانت، خیلی جلوتر از سنش حرکت می‌کرد. وابستگی‌مان عمیق بود. همیشه باهم بودیم. او آرام بود، خوش‌اخلاق، کم‌حرف، بی‌ادعا. کارهایش بوی خلوص می‌داد، نه نمایش. هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، اما نماز برایش جدی بود. می‌رفت داخل اتاق پستوی خانه و همان‌جا نماز می‌خواند. بعد دیدیم دعاهای نماز را نوشته و به دیوار زده؛ طوری که ما نبینیم. رفتارش همیشه مثبت بود، بی‌سروصدا، اما عمیق. یک‌بار برای گرفتن گواهینامه خیاطی، عکسی بدون چادر گرفتم. وقتی مدرکم را دید، گفت: «کاش یک عکس بهتر می‌گرفتی...»

در درس، نابغه بود و دیکته‌اش همیشه بیست. استعدادش آن‌قدر درخشان بود که در دانشگاه صنعتی شریف تهران قبول شد. اول نرفت؛ چون دو برادر بزرگ‌ترم جبهه بودند و نمی‌خواست پدر و مادر تنها بمانند. وقتی آن‌ها برگشتند، محمدرضا رفت دانشگاه. به مادرم عشق می‌ورزید. با اینکه پسر سوم خانواده بود، مادرم در همه کارها با او مشورت می‌کرد. احترام پدر و مادر، ستون زندگی‌اش بود. وقتی خیاطی می‌کردم، می‌آمد کمکم؛ دسته چرخ را می‌چرخاند و می‌گفت: «تو بدوز، من می‌چرخانم.»

محمدرضا اسیر شد... اول تیر به پایش خورد. پایش را روی بلندی گذاشته بود که گلوله به ران راستش خورد؛ خون‌ریزی شدید، بی‌هوشی، و بعد سقوط از بالای کوه. در همان حال، در کردستان اسیرش کردند. نزدیک یک‌سال‌ونیم مفقود بود؛ نه خبری، نه نشانی. بعد فهمیدیم اسیر دست کومله‌ها و گروه خبات شده است. یک سال، تنها در زیرزمینی به اندازه یک نفر؛ غذای کم، شکنجه‌های سنگین. چند بار تا پای اعدام بردندش، اما منصرف شدند؛ چون مردم کردستان دوستش داشتند و می‌ترسیدند اگر اعدامش کنند، شورش شود. گلوله هنوز در پایش بود؛ نه دارو، نه درمان. پایش خودش جوش خورد. یک‌بار دکتری آوردند تا گلوله را دربیاورد؛ نه بی‌هوشی بود، نه بی‌حسی. ران پایش را شکافتند؛ مدام بی‌هوش می‌شد و به هوش می‌آمد. باز هم گلوله کامل درنیامد و در استخوان ماند. همه این‌ها را تحمل کرد و هرگز کوتاه نیامد. به او گفته بودند اگر به امام خمینی(ره) توهین کند، آزادش می‌کنند. شکنجه‌اش کردند؛ اما ایمانش معامله‌پذیر نبود. حتی یک‌بار هم توهین نکرد.

بعد از آزادی، دوباره به جبهه رفت و یک سال بعد، در عملیات میمک، ۲۹ مهر ۱۳۶۲، شهید شد و چهارم آبان تشییعش کردند. بعد از شهادتش هم، تنهایم نگذاشت. هر مشکلی داشتم، با او حرف می‌زدم. سر مزارش می‌رفتم، دردِدل می‌کردم؛ شب، در خوابم می‌آمد و جوابم را می‌داد. برای من، زنده است. مهم‌ترین پیامش برای نسل امروز صله رحم بود. از جبهه که برمی‌گشت، به دیدن همه فامیل می‌رفت؛ حتی پیرزن‌های فامیل. می‌گفت: «این‌ها را از دست ندهید.» اگر قرار باشد جمله‌ای روی سنگ مزارش بنویسم، فقط یک کلمه می‌نویسم: «شهید»؛ چون باور دارم باید شهید باشی تا شهید شوی، و محمدرضا، قبل از شهادت، سال‌ها شهیدانه زندگی کرده بود.

اما آنچه هنوز گلوی مرا می‌فشارد، همان «آخرین وداع» است؛ همان لحظه‌ای که زندگی، بی‌صدا از لای انگشتان آدم سر می‌خورد و می‌رود، و تو تازه می‌فهمی بعضی خداحافظی‌ها، پایان نیستند؛ آغاز داغ‌اند. آخرین بار که می‌خواست به جبهه برود، قطار از مشهد حرکت می‌کرد. من می‌خواستم با همسرم به راه‌آهن نیشابور بروم تا فقط یک‌بار دیگر ببینمش؛ نه برای حرف‌های بلند، نه برای وصیت‌های مفصل؛ فقط برای نگاه، برای یک ثانیه که خیال کنم هنوز همه‌چیز سر جایش است. راه‌آهن شلوغ بود و دل‌ها شلوغ‌تر. مادرها چادر به دندان گرفته بودند، پدرها پشت بغض‌شان سنگر می‌ساختند، و جوان‌ها با کوله‌هایی که از شانه‌شان سنگین‌تر بود، سبکبال راه می‌رفتند؛ انگار کسی آن‌ها را صدا می‌زد که ما نمی‌شنیدیم. قطار که ایستاده بود، زمان ایستاده بود؛ اما وقتی سوت کشید، فهمیدم زمان، بی‌رحم‌ترین موجود دنیاست. میان همهمه جمعیت، میان دست‌هایی که تکان می‌خورد و چشم‌هایی که خیس می‌شد، دنبالش می‌گشتم؛ همان قامت آشنا، همان نگاه آرام. دیدمش. انگار یک لحظه همه‌چیز ساکت شد. نزدیک بود صدایش کنم، اما صدا در گلویم شکست. فقط نگاه کردیم. نگاهِ خواهر به برادر، نگاهِ کسی که می‌خواهد چیزی را نگه دارد و نمی‌تواند. می‌خواستم دستش را بگیرم، محکم؛ آن‌قدر محکم که قطار هم نتواند جدا کند. اما فاصله‌ها در آن لحظه زیاد بودند: فاصله سکو تا واگن، فاصله زمین تا آسمان، فاصله دلِ آدم تا تقدیر.

قطار آرام حرکت کرد. همان لحظه‌ای که چرخ‌ها شروع کردند به بردنِ او، من فهمیدم که دارند قلب مرا هم می‌برند. دستم را بالا بردم؛ نه برای خداحافظی معمولی، برای چنگ زدن به چیزی که از من کنده می‌شد. چهره‌اش از پشت پنجره دور می‌شد؛ اما آرامشِ نگاهش، مثل میخ در دلم مانده بود. در دل گفتم: «محمدرضا...» و همان یک کلمه، هزار جمله شد: «مراقب خودت باش، برگرد، مادر طاقت ندارد، من بدون تو چه کنم...» اما او، با همان سکوتِ آشنا، با همان وقاری که همیشه داشت، انگار همهٔ این جمله‌ها را شنیده بود. دست تکان داد، لب‌هایش تکان خورد، شاید صلوات بود، شاید دعا، شاید فقط لبخندِ کوتاهی برای اینکه من فرونریزم. و قطار، او را برد. من ماندم با سکویی که زیر پایم خالی شده بود.

بعد از آن، هر صدای قطار برای من صدای رفتن شد. وقتی شهید شد، برادر بزرگم آمد خانه، گفت آمده سری بزند. عکس‌های محمدرضا را برداشت و رفت. من دیدم عکس نیست... همان لحظه، چیزی در دلم افتاد. شوهرم گفت: «محمد شهید شده.» یک هفته می‌دانستم، اما خانواده‌ام خبر نداشتند. تحملش سخت بود... خیلی سخت. از سال ۶۲ تا امروز، تقریباً هر روز سر مزارش می‌روم. با او حرف می‌زنم. برای من، هنوز زنده است. توصیه‌اش همیشه این بود: «پیرو رهبر باشید، به پدر و مادر احترام بگذارید، باهم باشید، بین خواهر و برادرها فاصله نیندازید.»

لبخندی که به آسمان رسید

خاطره‌نگار: توران وفائیان، خواهر شهید علیرضا وفائیان

ولادت: ۱۳۴۵/۲/۸- ارومیه، استان آذربایجان غربی

شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۷- جزایر مجنون، عملیات خیبر

نحوه شهادت: اصابت گلوله مستقیم به پیشانی

مزار شهید: ارومیه، باغ رضوان، قطعه ۷

در سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ در ستاد تخلیه مجروحین جنگی امدادگر خدمت می‌کردم. اما هرچه دارم، هرچه هستم، از برادری است که رفت و ماند. علیرضا کوچک‌ترین فرزند خانواده بود؛ اما بزرگ‌ترین دل را داشت. بسیار مهربان، درس‌خوان، و اهل خانه. مادرم زمین خورده بود و دستش شکسته بود. من در خانه کار می‌کردم. زمستان بود و همه‌چیز در حیاط انجام می‌شد. علیرضا اصرار می‌کرد کمکم کند. اگر ناراحت بودیم، دلداری‌مان می‌داد. وقتی پدرم خواب بود، روی پنجه پا راه می‌رفت و می‌گفت: «صدای پایم بابا را بیدار می‌کند.» از آن بچه‌هایی بود که آدم دلش می‌خواهد حتماً یکی مثل او در خانواده‌اش داشته باشد. شوخ‌طبع هم بود. بازی می‌کرد؛ اما مراقب بود. پدرم همیشه مرا می‌فرستاد که مواظب برادرها باشم. یک‌بار در خانه نشسته بودیم و درباره همسر بداخلاق خواهرم صحبت شد. علیرضا بلند شد و گفت: «من می‌روم وضو بگیرم، شما هم صلوات بفرستید. این بنده خدا این‌جا نیست از خودش دفاع کند؛ این غیبت حساب می‌شود.» تابستانی که به جبهه کردستان ارومیه رفته بود، هشت روز روزه‌اش مانده بود. گفت قضایش را باید سخت‌تر بگیرد. زمستان چند روز گرفت، گفت: «آسان بود. باید تابستان بگیرم.» و تابستان، ده روز کامل روزه گرفت.

ما مطمئن بودیم این بچه برای شهادت خلق شده است. رفتار یک شهید را در خانه داشت؛ حسش می‌کردیم. درس برایش بسیار مهم بود. حتی در اعزام سومش به جبهه، کتاب‌هایش را هم برد. فردی متدین بود؛ رساله امام خمینی(ره) را حفظ بود. هر سؤال شرعی که پیش می‌آمد، از حفظ و دقیق پاسخ می‌داد. در مسجد محله، کلاس قرآن داشت. کار خیر زیاد می‌کرد. اهل مطالعه بود. کتابخانه‌ای داشت که هنوز کتاب‌هایش پیش من است. بعضی کتاب‌ها را کنار دیوار محله، با عکس شهدا، نمایشگاه می‌کرد و ارزان می‌فروخت. می‌گفتم: «پول لازم داری؟» می‌گفت: «برای بچه‌های نیازمند محله است.» فعالیت‌های او فراتر از این‌ها بود. در پایگاه مسجد محله، مسئول آموزش بود و در بسیج نیز قرآن تدریس می‌کرد. هنرمند بود؛ نقاشی می‌کشید و شعر می‌گفت و گاهی فلوت می‌زد. روح بسیار لطیف و مهربانی داشت. من می‌گویم او با هنر به عشق خدا رسید. در مورد داروهای گیاهی تحقیق می‌کرد و به افراد نیازمند کمک می‌رساند.

یک ماه قبل از اعزام به جبهه جنوب، نقاشی‌ای کشید از مزار یک شهید گمنام و تصویری از خانم فاطمه زهرا(س) که بالای مزار ایستاده بود. از من خواست تا برای سنگ روی مزار شعری بگویم. گفت: «هر چقدر فکر می‌کنم چیزی به ذهنم نمی‌آید بنویسم، تو یک چیزی بگو.» و من این شعر را گفتم. گفت: «خیلی خوبه، با خط خودت بنویس.» و من نوشتم:

شهادت لاله را روییدنی کرد
شهادت جامه را بوییدنی کرد
ببوس ای خواهرم قبر برادر
شهادت سنگ را بوسیدنی کرد

علیرضا این نقاشی را در تاریخ ۶۲/۱۰/۲۷ کشید و در تاریخ ۶۲/۱۲/۱۷ مفقودالأثر شد. آن شعر، امروز بر سنگ قبرش حک شده است.

شب‌ها نماز شب می‌خواند. من بارها با صدای گریه‌اش بیدار شدم. دعای شهادت می‌خواند و دلم می‌ریخت. به چهره‌اش نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «خدایا، یک دل سیر نگاهش کنم... می‌دانم راهی می‌رود که برگشت ندارد.» لبخندش هنوز زنده است. از هریک از دوستانش بپرسید، می‌گویند: «لبخند علیرضا یادمان مانده.» کم عصبانی می‌شد؛ اگر هم می‌شد، فقط سکوت می‌کرد. سکوتی که می‌فهمیدی دلش گرفته. من همیشه لبخندش را انتخاب می‌کنم. روز آخر، وقتی سوار اتوبوس شد، خواستم صورتش را ببوسم. مادرم اجازه نداد؛ گفت دل مادرهای دیگر می‌شکند. اما علیرضا از پنجره دستش را بیرون آورد. دستش را گرفتم. فقط می‌خندید. آن خنده، وداع ما بود. او پیش از شهادت، وصیت‌نامه داشت؛ وصیتی که انگار نه از زبان یک نوجوان، بلکه از زبان شهیدی آگاه به رفتن نوشته‌شده بود. سخنانش، سخنِ کسی بود که همان لحظه، شهادت را در آغوشِ گرفته است.

علیرضا در عملیات خیبر، کمک‌تیربار بود. در ۱۷ اسفند ۱۳۶۲، در جزایر مجنون تیر مستقیم به پیشانی‌اش خورد و مفقودالأثر شد. سال‌ها بعد، نشانه‌هایش به خانه بازگشت. شب قبل عملیات، سردار شهید مهدی باکری برای رزمنده‌ها سخنرانی کرده بود. گفته بود: «عملیاتی در پیش است که برگشت ندارد. هرکس مشکلی دارد، می‌تواند برگردد و پشت جبهه خدمت کند؛ همان خدمت، ثواب خط مقدم را دارد.» اما برادر من، نوجوانی هفده‌ساله، محصل، مؤمن، آگاه و با بصیرت کامل، این راه را انتخاب کرده بود. سال‌ها چشم‌انتظار ماندیم، تا اینکه در سال ۱۳۷۴، چند تکه استخوان و پلاکش را برای ما آوردند. اما پیش از آن، نشانه‌ای گرفته بودیم. سال ۱۳۷۰، برای اولین‌بار در عمرم به مشهد رفتم. از امام رضا(ع) خواستم نشانی بدهند تا ما از چشم‌انتظاری دربیاییم. آقا لطف کردند؛ دست راست برادرم را آوردند، از آرنج به پایین، کاملاً سالم؛ پوست، استخوان، حتی ناخن‌ها مشخص بود. علامتی که سال‌ها در خاطر داشتیم، همان بود. دل‌مان آرام گرفت که این، علیرضای خود ماست.

مهم‌ترین پیامش این بود: «حامی ولایت باشید. ما هرچه داریم از ولایت داریم. اگر شهید راهش را درست انتخاب کرد، با ولایت‌مداری بود.» سال‌هاست در محافل دانش‌آموزی صحبت می‌کنم. می‌گویم این شهید، عزیز خانواده‌ای بود که شب‌ها کنار مادرش می‌خوابید و دستش را می‌گرفت. جدایی برای ما سخت بود؛ اما او انتخاب کرده بود. بعد از رفتنش، همیشه می‌گفت: «زینب‌گونه باش.» امروز نزدیک به ۴۵ سال است در مجموعه‌های مذهبی فعال هستم. ۹سال دبیر کانون ای